

بیتا خدا



دزدان دریایی تصادفی

سفر به شمال سحرآمیز

هوپا
Hoopa



دزدان دریایی تصادفی



نویسنده: کلر فایرز

مترجم: اکرم حسن پور

THE ACCIDENTAL PIRATES:
VOYAGE TO MAGICAL NORTH

Text © Claire Fayers, 2016.

Cover illustration © Oriol Vidal, 2016.

Published by arrangement with The Bent Agency and
Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Claire Fayers،
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، کلر فایرز، برای
چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای
دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده،
یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان
فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون
اجازه و رضایت کلر فایرز این کار را کرده است.

دزدان دریایی تصادفی سفر به شمال سحرآمیز

نویسنده: کلر فایرز

مترجم: اکرم حسن‌پور

ویراستار: سمیه امینی کاظمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۹-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۰-۴



سرشناسه: فیرز، کلر

Fayers, Claire

عنوان و نام پدیدآور: سفر به شمال سحرآمیز/ نویسنده: کلر فایرز؛

مترجم: اکرم حسن‌پور.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص: مصور.

قروبت: دزدهای دریایی تصادفی؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۹-۸-۲۰۴-۱۳۰-۴ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۰-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

Voyage to Magical North. عنوان اصلی:

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های ماجراجویانه انگلیسی

موضوع: Adventure stories, English

موضوع: سفرها -- داستان

موضوع: Voyages and travels -- Fiction

موضوع: جادوگری -- داستان

موضوع: Magic -- Fiction

شناسه افزوده: حسن‌پور، اکرم، ۱۳۳۷-، مترجم

ردمبندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۱۲۷۸۸

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هر گونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای فیلیپ، به یاد مووش

کیلر فایرز



ترجمه‌ی این کتاب تقدیم به همسر عزیزم و با سپاس فراوان

از دوست و استاد گرامی‌ام، «آقای احمد پوری»

اکرم حسن پور

فصل اول



قوانین حرکت، قانون شماره‌ی یک

شیء در حال حرکت، در مسیری مستقیم به حرکت خود ادامه می‌دهد، مگر اینکه چیزی به آن ضربه بزند و مسیرش را عوض کند. بعضی‌ها می‌گویند این قانون درباره‌ی قصه‌ها هم صادق است.

کتاب دانش علمی، الدبران بازول^۱



برایان^۲ پشت میزی چوبی در کتابخانه‌ی تالیس مگوس^۳ نشسته بود، دستش را زیر چانه‌اش زده بود و کتاب می‌خواند. با خودش فکر می‌کرد شاید الدبران بازول زندگی او را توصیف کرده؛ یک مسیر طولانی مستقیم از تمیزکردن خانه‌ی جادوگر، پختن غذای او و شستن جوراب‌های چندش‌آورش. بدون هیچ تغییری. زندگی برایان سی‌بورن^۴ در مسیری مستقیم ادامه پیدا خواهد کرد... مطمئناً، یک تفاوت بزرگ وجود داشت. ممکن است معلوم باشد یک شیء

1. Aldebran boswell

2. Brine

3. Tallis Magus

4. Brine sea borne

در حال حرکت از کجا آمده، اما برایان اصلاً نمی‌دانست خودش از کجا آمده. خاطره‌ای را به‌روشنی به یاد می‌آورد، سه سال پیش در یک قایق پارویی، درحالی‌که مردم دورش حلقه زده بودند، از خواب بیدار شده بود. همه‌اش همین. وقتی نامش را پرسیده بودند، نمی‌توانست چیزی به یاد بیاورد. هیچ چیزی یادش نمی‌آمد. برای همین او را برایان یا «شورآبه» نامیدند، زیرا سرتاپایش را لایه‌ای از نمک دریا پوشانده بود. نام سی‌بورن را هم به‌خاطر این رویش گذاشتند که دریا زاده بود، یعنی دریا او را آورده بود.

مگوس همه‌اش به او می‌گفت آن موقع آن قدر حالش بد بوده که هیچ کس انتظار نداشته جان سالم به در ببرد. خوش‌شانسی مگوس بود که برایان حالش خوب شد، وگرنه مگوس جادوگر در تمام این سال‌ها باید خودش همه‌ی تمیزکاری‌هایش را می‌کرد. برایان پارچه‌ای را که باید با آن گردگیری می‌کرد، مچاله و آن را پرت کرد سمت در. بنا به پیش‌بینی بازول، پارچه در مسیری مستقیم حرکت کرد.

مگر آنکه اتفاقی می‌افتاد و ضربه‌ای مسیر آن را تغییر می‌داد.

در باز شد و دستمال گردگیری مثل تویی به زمین خورد.

همین که تالیس مگوس وارد شد، برایان کتاب بازول را محکم بست و از جا پرید. مگوس بهترین لباسش را پوشیده بود و از همیشه تمیزتر به‌نظر می‌رسید. لباسی تهیه کرده بود تا با آن مهمانان ثروتمند را تحت‌تأثیر قرار دهد. درست پشت سرش مردی وارد شد که قدش کمی کوتاه‌تر و خیلی چاق‌تر از او بود. صورتش هم خیلی زشت و کج‌وکوله بود.

برایان با تعجب به او خیره شد. پن تربیل^۱؟ برای چه آمده بود؟

1. Penn Turbill

مگوس فریاد زد: «سی‌بورن، داری چی کار می‌کنی؟»
برایان گفت: «گردگیری.» و فوراً پارچه را برداشت و گفت: «ببخشید. سُر خورد و افتاد.»

مگوس چشم‌غره‌ای به او رفت. لباسش را به عقب تکان داد و دودی جادویی بیرون فرستاد که برایان را به سرفه انداخت. گفت: «گم شو بیرون!»
برایان تعظیم کرد و سریع رفت بیرون.

در را به‌آرامی بست. بیرون اتاق به در تکیه داد. معلوم بود چیزی پیش آمده. مردم به دو دلیل به خانه‌ی مگوس می‌آمدند، یا به آن‌ها بدهکار بود یا از او می‌خواستند جادو کند، اما پن تربیل، ثروتمندترین و خسیس‌ترین فرد در مجموعه‌ی جزایر مینوتس^۱ بود. او به‌هیچ‌وجه چیزی به مگوس قرض نمی‌داد. یعنی تربیل چه می‌خواست؟ چیزی که باید مگوس با جادو برایش فراهم می‌کرد؟ تربیل که تقریباً همه‌چیز داشت.

برایان با دقت تمام سرش را چرخاند و گوشش را به در چسباند.

پن تربیل گفت: «... کوچک‌تر از اونی که انتظار داشتیم.»

مگوس جواب داد: «تا جایی که دستگیرمون شده دوازده سالشه، کم‌کم بزرگ می‌شه. تا زمانی هم که بتونی جلوی خیال‌پردازی‌ش رو بگیری، خیلی سخت کار می‌کنه.»

برایان دستمال گردگیری را چپاند لای دستگیره‌ی در. درباره‌ی او حرف می‌زدند، اما چرا؟ او فقط خدمتکار جادوگر بود. چرا باید برای پن تربیل مهم باشد او چند سال دارد؟ همان‌طور که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد، منتظر

1. Minutes

ماند تا اینکه صدای غُرغُر تخته‌ی کف اتاق از داخل کتابخانه و صدای تلق و تلق دسته کلید و جیرینگ جیرینگ بلندِ دری که به اتاق مطالعه‌ی شخصی مگوس باز می‌شد، شنیده شد. و بعد سکوت.

شاید آن‌ها فقط با هم حرف می‌زدند. شاید تربیل فقط محض کنجکاوی سن و سال او را پرسیده بود، چون هنگام وارد شدن چشمش افتاده بود به برایان. شاید هم گله‌ای گوسفند پرنده به خانه‌ی مگوس ریخته بودند که او را به خانه ببرند. هر کجا که بود.

دستی محکم شانه‌اش را گرفت. برایان از شدت درد آهی کشید، با عصبانیت و به‌تندی تنها سلاحش، دستمال گردگیری، را چنگ زد و به عقب برگشت. دستمال لای دستگیره‌ی در گیر کرده بود.

پیتر^۱ با تندخویی گفت: «حواست کجاست، مگه کوری؟» یک تکه از پارچه‌ی نخودی‌خاکستری را که درست رنگ موهایش بود، کند. بعد مکثی کرد و به برایان نگاه کرد، طوری که انگار منتظر چیزی بود.

برایان بدون حرکت، خیره به او نگاه کرد.

پیتر گردوخاک دستمال را روی او تکاند و گفت: «مگه قرار نشد خدمتکارها به اعضای خانواده تعظیم کنن؟»

برایان گفت: «تو ممکنه، ولی من نه. به‌هرحال، تو به اندازه‌ی من عضو خانواده نیستی.» خانواده‌ی واقعی پیتر توی یکی از کوچک‌ترین جزایر مینوتس ماهیگیر بودند. پیتر از اینکه برایان این موضوع را پیش می‌کشید متنفر بود، درحالی‌که به‌نظر برایان کاملاً مسخره بود. پیتر تصمیم گرفته بود فراموش کند

1. Peter

از کجا آمده، درحالی‌که برایان حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا به‌خاطر بیاورد. برایان دستمال گردگیری را جلوی دهانش گرفت، عطسه کرد و گفت: «دوباره جادو تمرین می‌کردی؟»

این هم مسئله‌ی دیگری بود که به‌خاطر زندگی کردن با تالیس مگوس پیش آمده بود و برایان از آن متنفر بود (یکی از خیلی چیزهای دیگر): برایان به جادو حساسیت داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست توضیح بدهد چرا، هیچ‌کس هم واقعاً سعی نکرده بود. تا زمانی که خانه تمیز بود، برای مگوس اهمیت نداشت برایان چند بار عطسه می‌کند.

پیتر گفت: «این‌ها به تو مربوط نمی‌شه، اما من امروز درسی یاد گرفتم.» جلوی روی برایان خط کوتاه و ماریچی در هوا کشید. پوزخندی زد و گفت: «نترس، فعلاً شکل قورباغه‌ت نمی‌کنم.»

برایان گفت: «دوست دارم ببینم داری تلاش می‌کنی.»

پیتر جواب داد: «ممکنه یک روزی این کار رو بکنم.» سرش را به‌تندی به‌طرف درِ کتابخانه برگرداند و گفت: «این صورت کک‌مکی اینجا چی کار می‌کنه؟»

برایان خواست لبخند بزند، ولی اخم کرد و گفت: «پن تربیل؟ از کجا باید بدونم؟ من فقط یک خدمتکارم.» دستمال گردگیری را به بند دامنش آویزان کرد و شق ورق بیرون رفت. بالای پله‌ها، رویش را برگرداند. پیتر به در تکیه داده بود و گوشش را به آن چسبانده بود. برایان با صدای بلند، طوری که پیتر از جا پرید، گفت: «اگه از من بپرسی، این کارِ می‌تونه دردسر بشه.»

تا هنگام غروب خورشید پن تربیل خانه را ترک نکرد. برایان از پنجره‌ی

تعارف کرد. پیتز با احتیاط آن را مزه کرد. برایان به استکانی که در دستش بود، خیره شد، نمی دانست مگوس قبلاً چقدر نوشیدنی خورده. مگوس قُلپ بزرگی از نوشیدنی اش را خورد و چانه اش را با آستینش پاک کرد. نگاهی خیره به اطراف اتاق انداخت. برایان جلو رفت. فکر می کرد مگوس دارد زمین می خورد، اما مگوس او را کنار زد و گفت: «حالم کاملاً خوبه سی بورن.» و از پشت توی صندلی افتاد. مگوس گفت: «درحقیقت برای هر دوتون خبر خوبی دارم. امروز با پن تربیل صحبت کردم و به توافق خوبی رسیدیم. پیتز، تو خیلی جوونی، ولی پسر خوبی هستی و یک روز جادوگر می شی.»

پیتز زیرچشمی نگاه کوتاهی به برایان انداخت. برایان شانه بالا انداخت. اصلاً نمی فهمید چه خبر است.

انگار مگوس توجه نمی کرد هیچ کدام از آن دوهنوز حرفی نزده اند. گفت: «پول و جادو ترکیب خوبی هستن و پن تربیل بیشتر از هر کسی پول داره. دخترش، زیباترین دختر توی این جزیره ها نیست، اما واقعاً مهم نیست، دوستش خواهی داشت.»

پیتز پرسید: «من اون رو دوست خواهم داشت؟»

لبخند مگوس محو شد و گفت: «البته، تو دوستش خواهی داشت. باید اون رو دوست داشته باشی، قراره باهاش ازدواج کنی.»

پیتز از خجالت رنگ به رنگ شد و گفت: «ازدواج؟ ... اما من نمی تونم ازدواج کنم. من خیلی کوچیکم.»

مگوس با پرخاش گفت: «مثل یک ماهی بروبر به من نگاه نکن، همیشه که کوچیک نمی مونی، درسته؟ هفته ی آینده تو و دختر پن تربیل نامزد می شین،

طبقه ی بالا او را دید که با عجله از شیپ راهی باریک به سمت ساحل می رفت. مگوس قضیه ای را با او مطرح کرده بود که به برایان مربوط می شد. برایان حس نگرانی ای را که در دلش بود، دوست نداشت. تقصیر خودش بود، دنبال چیزی می گشت که زندگی اش را تغییر دهد. درحقیقت هنگامی که در کتابخانه بود این آرزو را کرده بود. او می دانست که این تغییر می تواند خوب باشد، اما نمی توانست خودش را متقاعد کند. چیزهای بسیار بسیار زیادی هستند که به مراتب از زندگی ملال آور بدون تغییر بدترند.

صدای پای پشت سرش شنید و به سرعت برگشت. پیتز سریع گامی به عقب برداشت و گفت: «چیزی پرت نکن. مگوس طبقه ی پایینه و می خواد هر دوی ما رو ببینه.»

تالیس مگوس را لبخند در اتاق نشیمن منتظرشان بود. برایان کمی نگران شد. تمام سه سالی که در خانه ی جادوگر زندگی کرده بود، شاید چهار بار لبخند او را دیده بود. بیشتر وقت ها یک درمیان اخمی داشت که از خشمی مبهم سرچشمه می گرفت و یا به خودش باد می کرد و خیلی عصبانی و ترش رو می شد. این اواخر معمولاً گاهی اتفاق می افتاد که برایان را جایی پیدا می کرد که نباید می بود. اما الان نیشخندی که روی صورتش نقش بسته بود، بسیار غریب بود. طوری که برایان خودش را نیشگون گرفت که مطمئن شود کابوس نمی بیند.

مگوس گفت: «پیتز، سی بورن، بیابین تو، بفرمایید نوشیدنی.»

برایان در آستانه ی در ایستاد. قطعاً همه ی این حرف ها و اتفاق ها غیر واقعی بود. مگوس بلند شد و همچنان لبخند می زد، انگار که لبخند و دندان هایش بود که او را از جا بلند می کرد. سه استکان کوچک نوشیدنی ریخت و دوتای آن را

بعدش اون می‌آد اینجا. همین که پونزده سالت بشه، می‌تونین با هم ازدواج کنین. تقریباً سه سال فرصت داری بشناسی‌ش. حتی برای تو هم این زمان کافیه.»
پیتر سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌خوام بشناسمش. نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم.»

مگوس لیوان نوشیدنی را محکم به زمین کوبید. نوشیدنی به همه‌جا پاشیده شد. گفت: «همین که گفتم. این کار رو می‌کنی. آخه کی حاضره با تو ازدواج کنه؟ کوتوله‌ی ماهیگیر! شاگرد بی‌مصرف جادوگر! نوشیدنی‌ت رو بخور و خوش‌حال باش.»

استکان نوشیدنی پیتر از دستش افتاد. انگار توجهی به حرف‌های مگوس نداشت.

برایان به نوشیدنی که روی زمین پخش می‌شد، نگاه کرد، جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «می‌رم دستمال بیارم.»

مگوس جلوییش را گرفت و گفت: «این تنها چیزی نیست که توافق کردیم، روشنه که وقتی دختر تربیل بیاد اینجا، من دیگه نیازی به خدمتکار ندارم. پن تربیل جوونی تو رو در نظر گرفته و البته اصل و تبار مشکوک‌ت رو. باوجود این‌ها موافقت کرد بهت کار بده. به‌عنوان خدمتکار باهاش زندگی می‌کنی.»
از هزاران کیلومتر آن‌طرف‌تر صدای سروصدای مبهمی آمد.
پیتر گفت: «دستمال‌هات رو دو تا کن.»

برایان نمی‌دانست آن شب چگونه به خواب رفت، اما با صدای فریادی از خواب بیدار شد. همان‌طور که صورتش را در بالش فرو برده بود، نالید و غلت زد.

صدای پیتر از طبقه‌ی بالا شنیده شد که می‌گفت: «نمی‌خوام این کار رو بکنم، نمی‌تونین مجبورم کنین.»
مگوس گفت: «بچه‌ی نمک‌نشناس، حاضر جوابی نکن.»

اگر برایان می‌توانست، در رختخواب می‌ماند، اما ماندن در رختخواب مشکلی را حل نمی‌کرد. هنگامی که لباس می‌پوشید، مگوس و پیتر همچنان دعوا می‌کردند و از گفت‌وگویشان چنین برمی‌آمد که مگوس موفق شده. برایان داشت آتش اجاق آشپزخانه را روشن می‌کرد و هنوز صدای مگوس را می‌شنید که به پیتر ناسزا می‌گفت. سه تا ماهی به‌سیخ کشیده را روی آتش گذاشت. اگر پیتر آن‌قدر روی اعصاب نبود، برایان می‌توانست برایش دلسوزی کند. حقش بود گیر آدم غیرقابل‌تحملی مثل تربیل بیفتد. او باید با ادب رفتار کند تا ببیند مگوس چگونه او را دوست دارد. به‌هرحال، برایان خودش به اندازه‌ی کافی مشکلات داشت که نگران‌شان باشد.

گونه‌ی چپ پیتر سرخ بود، انگار سیلی خورده بود. خواست خودی به برایان نشان دهد. گفت: «من با دختر صورت‌کک‌مکی ازدواج نمی‌کنم.»
برایان یکی از ماهی‌ها را برگرداند، چنگالی در آن فرو کرد و گفت: «پس، می‌خوای چی کار کنی؟ فرار کنی و با دزدهای دریایی بری؟»

آن‌یکی گونه‌ی پیتر هم سرخ و مثل گونه‌ی سیلی خورده‌اش شد. برایان اهمیت نداد. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، بهترین بخش ماجرا نصیب پیتر شده بود. برایان سه سال از زندگی‌اش را صرف کار برای تالیس مگوس کرده بود. خانه‌اش را تمیز می‌کرد. غذایش را می‌پخت، لباس‌هایش را می‌شست. آن‌قدر کار کرده بود که دست‌هایش چروک شده بود، اما در عوض، مگوس

می‌خواست او را کنار بگذارد، انگار برایان لباس کهنه‌ای بود که دلش را زده.
 برایان گفت: «حداقل مجبور نیستم بیشتر از این با تو زندگی کنم... پن تربیل ثروتمنده، خونه‌ش رو دیدی؟ خیلی بزرگه.»
 پیتر گفت: «خونه‌ای که ده برابر بزرگ‌تر باشه، ده برابر باید زحمت بکشی تا تمیزش کنی.»
 برایان گفت: «بله البته، ولی من مجبور نیستم ازدواج کنم. بچه‌های تو خیلی زشت می‌شن.»

پیتر ابروهایش را در هم کشید و روی میز نشست. برایان نگاهی به ماهی‌های روی آتش انداخت. آنکه از همه نزدیک‌تر بود کمی شبیه پن تربیل بود و چهره‌اش مثل او شل و وارفته بود.

خانه‌ای که ده برابر بزرگ‌تر باشد، تمیز کردن آن هم ده برابر زحمت دارد.
 پیتر افکار او را گسست و گفت: «شنیده‌م صورت کک‌مکی سواد خوندن نداره و توی خونه‌ش حتی یک دونه کتاب هم نداره.»

برایان احساس دلسردی کرد. پیتر لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «ممکنه مگوس توجهی نکنه که تو دزدکی می‌ری توی کتابخونه، اما من حواسم هست. نقشه‌م این بود که ازت حق‌السکوت بگیرم.» آهسته دستی به یک طرف بینی‌اش کشید و گفت: «می‌دونی، می‌گن دانش، ثروته.»
 برایان گفت: «نه درست نیست، قدرته.»

درحقیقت هیچ‌کدام نیست. آزادی است؛ شانس فرار حتی برای یکی دو ساعت. برایان فکر کرد در خانه‌ی پن تربیل هیچ شانس برای فرار وجود نخواهد داشت. دوباره ماهی‌ها را چرخاند و به روغنی که جلزوولز می‌کرد و از ماهی‌ها

روی آتش می‌ریخت، نگاه کرد. احساس کرد بار سنگینی روی دوشش افتاده.
 گفت: «چرا سعی نمی‌کنی دوباره با مگوس صحبت کنی؟ بهش بگو آگه همسر داشته باشی برای یادگیری ت بده.»
 پیتر به گونه‌ی سرخس اشاره کرد و گفت: «تو که این قدر باهوشی، چرا خودت باهاش صحبت نمی‌کنی؟»
 برایان آهی کشید و فکر کرد، چون بدون شک مگوس به حرف او گوش نمی‌داد، پیتر هم این را می‌دانست.
 بوی ماهی‌سوخته بینشان پیچید. برایان دزدکی نگاهی به پیتر انداخت و دید که پیتر هم به او نگاه می‌کند. هر دو سریع نگاهشان را از هم دزدیدند.
 برایان گفت: «خب، بعد از همه‌ی این حرف‌ها اگر مگوس نظرش رو عوض نکنه، باید کاری کنیم تربیل نظرش رو تغییر بده.»
 پیتر گفت: «آره، فکر خیلی خوبیه. چطوری؟»
 یکی از ماهی‌ها آتش گرفت. برایان دُم ماهی را گرفت و از شعله‌ی آتش بیرون کشید. گفت: «تو یک جادوگری، مگه نه؟ من که مهارت ندارم. چطوره تربیل رو جادو کنی؟»



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



ناشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر